

## پولداگ

### آرتور میلر

این آگهی تبلیغاتی کوچک را در روزنامه دید: «توله‌های پولداگ - مشکی قهوه‌ای راه‌راه، هر کدام سه دلار». از پول‌خانه‌هایی که رنگ کرده بود چیزی حدود ده دلار داشت که هنوز آن را توی بانک نگذاشته بود اما قضیه این بود که آن‌ها تا به حال سگ در خانه نداشتند. وقتی این فکر به سرش زد، پدرش توی خواب عمیقی بود و مادرش داشت ورق بازی می‌کرد. از مادرش پرسید اشکالی ندارد اگر این سگ‌ها را بخرد و مادرش بدون توجه به حرف او، شانسه‌هایش را بالا انداخت و کارت‌هایش را پرت کرد.

اطراف خانه قدم می‌زد و فکر می‌کرد تا بتواند تصمیمی بگیرد. احساس کرد بهتر است عجله کند تا قبل از او کس دیگری توله‌ها را نخرد. قبلاً توی ذهنش توله‌سگی به خصوصی داشت که مال خودش بود. توله‌سگ متعلق به او بود و توله هم خودش این را می‌دانست. اصلاً نمی‌توانست تصور کند که توله‌سگ راه‌راه چه شکلی است ولی فکر می‌کرد باید خشن و عجیب و غریب باشد. به هر حال او حالا سه دلار داشت. هر چند در شرایط بد مالی که در اثر ورشکست شدن دوباره‌ی پدرش برای‌شان پیش آمده بود فکر

خرج کردن این پول اخلاق‌اش را به هم می‌ریخت. آگهی اشاره نکرده بود  
توله‌ها چندتا هستند. ممکن بود فقط دو یا سه تا باشند. اصلاً شاید هم تا  
حالا کسی آن‌ها را خریده باشد.

آدرس‌اش خیابان اسکرمهورن<sup>۱</sup> بود که تا به حال اسم‌اش را هم نشنیده  
بود. تلفن زد و خانمی با صدای گرفته برایش توضیح داد که از کدام مسیر  
باید برود تا به آن جا برسد. او خودش مال تقاطع میدوود<sup>۲</sup> و خط آهن  
هوایی کالور<sup>۳</sup> بود، برای همین ناچار می‌شد در خیابان کلیسا مسیرش را  
عوض کند. آدرسی را که آن خانم پشت تلفن گفته بود نوشت و بعد هم  
دوباره آن را برایش خواند. خدا را شکر، توله‌ها را هنوز نفروخته بودند.  
بیش از یک ساعت طول کشید تا به مقصد رسید و چون یک‌شنبه بود قطار  
تقریباً خالی بود و با آن نسیمی که از پنجره‌های فرم چوبی قطار به داخل  
می‌آمد، هوای درون قطار سردتر از خیابان بود. لابه‌لای جمعیت اندک  
خیابان می‌توانست پیرزن‌های ایتالیایی را ببیند که روسری‌های قرمز به سر  
کرده بودند دامن‌هاشان پر از گل‌های قاصدک بود. هم مدرسه‌ای‌های  
ایتالیایی او می‌گفتند که آن‌ها زندگی‌شان به مشروب و سالاد بسته است.  
یادش آمد یک‌بار وقتی داشت در محوطه‌ی نزدیک خانه‌شان بیس‌بال بازی  
می‌کرد سعی کرد مشروب را امتحان کند ولی مزه‌اش عین اشک، تلخ و شور  
بود.

قطار چوبی قدیمی در آن بعدازظهر داغ با آن ترق و تروقی که راه انداخته  
بود یواش‌یواش داشت بارش را خالی می‌کرد. از کنار محلی گذشت که  
چندتا مرد کنار جاده ایستاده بودند و داشتند در اتومبیل‌هایشان آب  
می‌ریختند. انگار داشتند به فیل‌های تشنه آب می‌دادند. بوی خاکی که در  
هوا پراکنده شده بود لذت‌بخش بود. چیزهایی که در جوار خیابان

1. Schermer horn

2. Midwood

3. Culver

اسکرمرهون می‌دید با منطقه‌ی خودشان خیلی تفاوت داشت و این برایش غیرمنتظره بود. خانه‌های این جا از سنگ‌های قهوه‌ای ساخته شده بودند و به خانه‌های چوبی منطقه‌ی خودشان که فقط چند سالی از ساخت آن‌ها می‌گذشت و مثلاً قدیمی‌ترین آن‌ها بیست سال پیش ساخته شده بود، هیچ شباهتی نداشت. حتی پیاده‌روهایش هم قدیمی به نظر می‌رسیدند و مربع‌های بزرگی داشت که به جای سیمان از سنگ بود و لابه‌لای شیارهای آن‌ها کمی علف سبز شده بود. مطمئن بود یهودی‌ها این نزدیکی‌ها زندگی نمی‌کنند چون محیط‌اش بیش از اندازه آرام و بی‌جنب و جوش بود و حتی یک نفر هم برای لذت بردن از این آفتاب بیرون از خانه ننشسته بود. بیش‌تر پنجره‌ها کاملاً باز بودند و مردم ساکت و خاموش به متکاهایشان تکیه زده بودند و بیرون را نگاه می‌کردند. کنار بعضی از این پنجره‌ها گربه‌ها لم داده بودند. خیلی از زن و مردها با لباس زیرشان داشتند هوایی تازه می‌کردند. عرق از پشت‌اش پایین می‌ریخت، البته نه فقط به خاطر گرما چون حالا متوجه شده بود که او تنها کسی است که خواهان توله‌ها است و پدر و مادرش نظر خاصی نداشتند. برادرش که بزرگ‌تر از خودش بود گفته بود: «دیوونه شدی؟ می‌خواهی چند دلاری رو که داری بدی برای یه توله‌سگ؟ از کجا معلوم کار درستی باشه؟ تازه چی می‌خواهی به شون بدی بخورند؟» فکر کرد استخوان به آن‌ها می‌دهد و برادرش که عقل کل بود داد زد: «استخوان! اون‌ها هنوز دندان ندارند!» زیر لب گفت: «خوب شاید هم سوپ به شون بدم.»

- «سوپ؟! تو می‌خواهی به یه توله‌سگ سوپ بدی بخوره؟» ناگهان متوجه شد که به مقصد رسیده. همان جا ایستاده بود و احساس می‌کرد ته دل‌اش خالی شده و می‌دانست که این کارش اشتباه محض بوده. مثل یکی از آن رؤیاهایش یا دروغی که وقتی فاش می‌شد احمقانه سعی می‌کرد از خودش

---

دفاع کند. قلب اش به تپش افتاده بود. خجالت می کشید. تقریباً تا نیمه‌ی کوچه را رفت. تنها کسی بود که بیرون بود و مردم پشت دو سه تا از پنجره‌ها داشتند او را در آن خیابان خالی تماشا می کردند. ولی چه طور می توانست حالا که این همه راه را آمده به خانه برگردد؟ به نظرش می آمد چند هفته یا یک سال در راه بوده است و حالا همین طور دست خالی برگردد به طرف زیرگذر؟ شاید لازم باشد دست کم نگاهی به آن توله‌ها بیندازد، البته اگر آن خانم به او اجازه بدهد. او عکس‌های سگ‌ها را در کتاب دانستنی‌ها دیده بود. توی کتاب عکس بولداگی دیده می شد که پاهای جلوش را خم کرده بود و دندان‌هایش از فک پایینی اش زده بود بیرون. یک بولداگ سفید و سیاه کوچولوی بوستونی و یک بولداگ دماغ دراز هم بود اما هیچ عکسی از سگ راه‌راه دیده نمی شد. وقتی خوب فکر می کرد می دید تنها چیزی که درباره‌ی سگ‌های راه‌راه می داند این است که قیمت آن‌ها سه دلار است. ولی مجبور بود دست کم نگاهی به او، به آن توله‌سگ کوچولو بیندازد. برای همین هم برگشت به طرف کوچه و طبق گفته‌ی آن زن، زنگ پایینی را فشار داد. صدای زنگ آن قدر بلند بود که خودش یکه خورد ولی فکر کرد اگر در برود و همان موقع آن زن بیاید و مجش را بگیرد بیش تر شرمنده می شود بنابراین همین طور که عرق از سر و رویش می ریخت آن جا ایستاد.

یک در داخلی زیر پاگرد باز شد و زنی بیرون آمد و از لای میله‌های آهنی خاک گرفته‌ی در به او نگاهی انداخت. زن یک روبندوشامبر ابریشمی صورتی کم‌رنگ پوشیده بود که دو طرف آن را با دست‌اش روی هم نگه داشته بود. موهای مشکی بلندش روی شانهِ‌هایش ریخته بود. جرأت نمی کرد مستقیم توی صورت زن نگاه کند برای همین هم نمی توانست دقیقاً بگوید آن زن چه شکلی است. ولی از پشت در بسته می توانست نگرانی آن زن را احساس کند. فکر کرد شاید زن نمی داند که او برای چه زنگ خانه‌اش

---

را به صدا درآورده. این بود که سریع پرسید: «شما همون کسی هستید که اون آگهی رو به روزنامه داده بودید؟» که ناگهان زن گفت: «آه.» و فوراً حالت‌اش عوض شد و در خانه را باز کرد.

زن، کوتاه‌تر از او بود و بوی عجیبی می‌داد. مثل بوی مخلوطی از شیر و هوای دم‌کرده. به دنبال زن رفت توی آپارتمان. آن قدر تاریک بود که اصلاً هیچ چیز را تشخیص نمی‌داد اما می‌توانست صدای بلند و واق‌واق توله‌ها را بشنود. زن مجبور شد با صدای بلند از او پرسد که کجا زندگی می‌کند و چند سال دارد. وقتی گفت سیزده ساله است، زن یک دست‌اش را روی دهان‌اش گذاشت و گفت که قدش نسبت به سنش خیلی بلندتر است ولی او نفهمید این مسأله چرا باعث خجالت زن شده مگر این که مثلاً آن زن فکر کرده باشد که او پانزده ساله است ولی آن هم چندان مهم نبود چون دیگران هم گاهی همین فکر را می‌کردند.

به دنبال زن وارد آشپزخانه‌ی پشت آپارتمان شد و حالا جعبه‌ی مقوایی بزرگی که به شکل نامنظمی بریده شده بود تا ارتفاع‌اش کم‌تر شود توجه‌اش را جلب کرد. سه تا توله‌سگ توی آن دید که کنار مادرشان نشسته بودند و مادرشان آهسته دمش تکان می‌داد. اصلاً فکر نمی‌کرد شبیه بولداگ باشند ولی جرأت نمی‌کرد چیزی بگوید. او فقط یک ماده سگ قهوه‌ای بود با خال‌های سیاه و راه‌هایی در بعضی از جاهای بدنش. توله‌هایش هم مثل خودش بودند. از گوش‌های آن‌ها که دولا شده بود خوش‌اش آمد ولی به زن گفت فقط می‌خواسته توله‌ها را ببیند و هنوز تصمیم‌اش را نگرفته است. واقعاً نمی‌دانست چه کند. برای این که به نظر نرسد از توله‌ها خوشش نیامده تقاضا کرد اگر اشکالی نداشته باشد یکی از آن‌ها را نگه دارد. زن گفت مانعی ندارد و جعبه را پایین گذاشت و دو تا از توله‌ها را از داخل جعبه بیرون آورد و روی کف‌پوش آبی رها کرد. اصلاً به سگ‌های بولداگی که او

تا به حال دیده بود شباهتی نداشتند اما خجالت کشید بگویند هیچ کدام از آنها را نمی‌خواهد. زن یکی‌شان را بلند کرد و گفت: «بیا». سگ را گذاشت توی بغل او. پسرک که هیچ‌وقت سگ نداشته بود می‌ترسید لیز بخورد و برای همین هم محکم آن را توی بغلش گرفته بود. پوست بدن سگ داغ و نرم بود و شاید بشود گفت چندش آور. چشمان خاکستری‌اش عین دو تا دکمه‌ی کوچولو به نظر می‌رسید. پسر از این که در کتاب دانستنی‌ها عکسی از چنین سگی ندیده است ناراحت بود. بولدآگ واقعی تا حدودی خشن و خطرناک بود ولی این‌ها فقط یک جور سگ قهوه‌ای بودند.

همین طور که توله را بغل کرده بود روی دسته‌ی صندلی که روکش سبزرنگی داشت نشست. مانده بود چه کار کند که زن هم آمد و نشست کنار او. به نظر می‌رسید می‌خواهد موهای پسر را نوازش کند اما پسر مطمئن نبود چون موهای پریشتی داشت. هر چه زمان بیشتر می‌گذشت او بیش‌تر احساس بلا تکلیفی می‌کرد. بالاخره زن از او پرسید آب میل دارد یا نه و او گفت بله. زن به طرف شیر آب رفت تا برایش کمی آب بریزد و پسر هم از این فرصت استفاده کرد و توله‌سگ را توی جعبه‌اش برگرداند. زن لیوان به دست به طرفش برگشت و وقتی پسر لیوان را از دست‌اش گرفت زن دست خود را از روی روبدو شامبرش برداشته بود و این طوری سینه‌هاش نمایان شد و در همین حال گفت که نمی‌تواند باور کند او فقط سیزده سال داشته باشد. پسر لیوان آب را سرکشید و داشت آن را به زن برمی‌گرداند که زن ناگهان سر او را به طرف خودش کشید و او را بوسید. در تمام این مدت به دلایلی پسر اصلاً نمی‌توانست به چهره‌ی زن نگاه کند و حالا که سعی می‌کرد این کار را بکند چیزی به جز موهای او پیدا نبود.

تقریباً به خیابان کلیسا رسیده بود، یعنی همان جایی که مسیرش را باید به طرف خط آهن هوایی کالور تغییر می‌داد که ناگهان متوجه شد زن سه دلار او

---

را برنداشته است. نمی توانست دوباره زنگ بزند و بگوید توله را می خواهد اما حالا این جعبه‌ی مقوایی کوچک را توی بغل اش گرفته بود با توله‌سگی در آن که داشت صدا می کرد. از صدای کشیدن ناخن توله‌سگ روی جعبه‌ی مقوایی چندش اش می شد. یادش آمد که زن، دو تا سوراخ بالای جعبه درآورده بود که توله دماغ اش را به آن‌ها بچسباند.

در خانه همین که طناب دور جعبه را باز کرد و توله از داخل آن واقواق کنان بیرون پرید، مادرش سریع عقب رفت و دست‌هایش را طوری توی هوا بلند کرده بود که انگار توله‌سگ داشت به او حمله می کرد. فریاد زد: «داره چه کار می کنه؟»

ترس پسر از توله‌سگ ریخته بود. توله‌سگ را توی دست‌هایش گرفت و گذاشت صورتش را لیس بزند. مادرش که این صحنه را دید کمی جلوتر آمد و پرسید: «گرسنه است؟» و وقتی پسرک توله‌سگ را باز روی زمین گذاشت، مادرش هنوز با دهان نیمه‌باز آن جا ایستاده بود تا هر کاری لازم باشد بکند. پسرک گفت ممکن است توله‌سگ گرسنه باشد اما از نظر او فقط می تواند چیزهای نرم بخورد.

دندان‌های کوچولوی او به تیزی سوزن بودند. مادرش مقداری پنیر خامه‌ای نرم روی زمین گذاشت ولی توله‌سگ بدون آن که کوچک‌ترین اهمیتی بدهد روی آن ادرار کرد. مادرش فریاد زد: «خدا مرگم بده» و به سرعت روزنامه‌ای آورد تا آن جا را تمیز کند. خم شدن مادرش پسر را به یاد گرمای بدن آن زن انداخت. خجالت کشید و سرش را تکان داد. ناگهان اسمش را به یاد آورد: لوسیلا<sup>۱</sup>. زن اسمش را وقتی کف اتاق افتاده بودند، به او گفته بود. مادرش یک کاسه رشته‌فرنگی از غذای دیشب‌شان آورد و گذاشت روی زمین. توله‌سگ با پنجه‌ی کوچک اش کاسه را وارونه کرد. کمی از سوپ مرغ

---

ریخت روی زمین. بعد هم با ولع هر چه تمام‌تر شروع کرد به لیسیدن کف زمین.

مادرش با خوشحالی فریاد زد: «سوپ مرغ دوست داره.» و بلافاصله به فکرش رسید که حتماً از تخم مرغ هم خوش‌اش می‌آید. به همین خاطر ظرف آب را گذاشت تا جوش بیاید. توله‌سگ که تا حدی تشخیص داده بود این همان کسی است که باید دنبال‌اش برود، هر جا مادر می‌رفت او را دنبال می‌کرد. عقب، جلو و از پیش اجاق‌گاز به طرف یخچال.

مادر با خوشحالی گفت: «نگاه کن داره می‌آد دنبال‌م.»

روز بعد پسرک در راه بازگشت از مدرسه از یک فروشگاه لوازم حیوانات برای توله‌سگ قلاده‌ای خرید به قیمت بیست و پنج سنت. پسرک هر شب که می‌خواست بخوابد به یاد لوسیل می‌افتاد، درست مثل چیزی که درون یک جعبه‌ی گنج اسرارآمیز باشد. با خودش فکر می‌کرد اگر جرأت پیدا می‌کرد و دوباره به او تلفن می‌زد شاید می‌توانست دوباره با او باشد. توله‌سگ، که اسم‌اش را راور<sup>۱</sup> گذاشته بود به نظر می‌رسید روز به روز به طور قابل توجهی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، اگر چه هنوز هیچ اثری از بولدآگ بودن در او وجود نداشت. پدرش فکر کرد که بهتر است راور در زیرزمین زندگی کند اما راور توی زیرزمین خیلی تنها بود و یک‌ریز واق‌واق می‌کرد. مادرش گفت: «حتماً دلش برای مادرش تنگ شده» این بود که هر شب پسر وادارش می‌کرد یک مشت کاغذ پاره و روزنامه را توی سبد لباس چرک‌ها بگذارد و وقتی راور زیادی واق‌واق می‌کرد به پسر اجازه می‌دادند که او را بیاورد بالا و بگذارد روی چندتا از آن روزنامه‌ها تا در آشپزخانه بخوابد.

مادرش سعی می‌کرد توله‌سگ را در خیابان آرامی که در آن زندگی



می کردند ببرد اما توله سگ مدام طناب را دور میچ پای او می پیچاند و از آن جا که مادرش می ترسید نکند بلایی سر توله سگ بیاید مجبور بود به صورت ماریچ دنبال او بدود و این جوری بود که از نفس می افتاد. نمی شود گفت همیشه ولی بیش تر اوقات که پسر به راور نگاه می کرد به فکر لوسیل می افتاد و تقریباً می توانست دوباره آن گرما را حس کند. روی پله ها می نشست و مشغول نوازش توله سگ می شد و به آن زن فکر می کرد. هنوز نمی توانست صورت او را مجسم کند. فقط موهای مشکی بلند و گردن قوی اش را به یاد می آورد.

روزی مادرش یک کیک شکلاتی پخت و آن را گذاشت روی میز آشپزخانه تا خنک شود. کیک دست کم هشت اینچ قطر داشت و پسر می دانست که باید خوشمزه باشد. آن روزها خیلی نقاشی می کشید. تصویر قاشق و چنگال ها یا بسته های سیگار یا گاه گلدان چینی مادرش با تصویری از آدم های خشن روی آن. هر چیزی که شکل جالبی داشت. این بود که کیک را روی صندلی کنار میز گذاشت و مدتی مشغول کشیدن تصویر آن شد. بعد بلند شد و برای انجام کاری بیرون رفت و از قضا مشغول گل های لاله ای شد که پاییز گذشته کاشته بود و حالا آن ها تازه داشتند نوک می زدند. بعد تصمیم گرفت برود دنبال توپ بیس بال جدیدی که تابستان گذشته آن را گم کرده بود و مطمئن بود باید پایین توی زیرزمین داخل جعبه ی مقوایی باشد. هیچ وقت آن جعبه را به طور کامل نگشته بود چون همیشه چیزی را که مدت ها قبل آن جا گذاشته بود و دیگر آن را فراموش کرده بود پیدا می کرد و این طوری حواس اش پرت می شد. از ورودی بیرونی زیرزمین، زیر رواق پستی شروع کرد به پایین رفتن داخل زیرزمین که ناگهان متوجه ی آن درخت گلابی شد که دو سال پیش آن را کاشته بود و حالا چیزی شبیه یک شکوفه روی یکی از شاخه های نازک آن دیده می شد. حسایی شگفت زده شده بود

و احساس غرور می‌کرد. درخت را از خیابان کورت<sup>۱</sup> به قیمت سی و پنج سنت خریده بود و سی سنت هم برای یک درخت سیب داده بود که آن را هفت فوت آن طرف‌تر کاشته بود تا این که روزی بتواند بین آن دو تابی ببندد. درخت‌ها هنوز خیلی ضعیف و جوان بودند و شاید برای بستن تاب باید تا سال دیگر صبر می‌کرد. عاشق این بود که بنشیند و به درخت‌ها زل بزند چون خودش آن‌ها را کاشته بود و احساس می‌کرد انگار آن‌ها می‌دانند که او دارد نگاه‌شان می‌کند. انتهای حیاط پشتی، حصاری چوبی به ارتفاع سه متر کشیده شده بود که مزرعه‌ی اراس موس<sup>۲</sup> را احاطه می‌کرد. همان جایی که آخر هفته‌ها، تیم‌های سمی پرو<sup>۳</sup> و سندلات<sup>۴</sup> بازی داشتند، و همین طور تیم‌هایی مثل خانه‌ی دیوید<sup>۵</sup> و یانکی‌های سیاه<sup>۶</sup> و تیمی که سچل پایج<sup>۷</sup> در آن بازی می‌کرد. سچل یکی از بزرگ‌ترین توپ پرت‌کن‌های بیس‌بال کشور بود ولی فقط به خاطر سیاه‌پوست بودن‌اش نمی‌توانست در لیگ‌های بزرگ بازی کند. دیویدی‌ها همه ریش‌های بلند داشتند که او هیچ‌وقت دلیل‌اش را نمی‌فهمید. شاید به خاطر این که یهودی اورتودکس بودند، هر چند شباهتی به آن‌ها نداشتند. همین موقع بود که شوت خیلی بلندی از بالای مزرعه‌ی سمت راست تویی را انداخت توی حیاط آن‌ها. پسرک متوجه شد این همان چیزی است که آمده است دنبال‌اش بگردد.

بهار از راه رسیده بود و هوا یواش یواش داشت گرم می‌شد. پسرک جعبه را در زیرزمین پیدا کرد و بلافاصله از دیدن اسکیت‌های یخی‌اش که این قدر تیز بودند حیرت‌زده شد و یادش آمد زمانی او گیره‌ای داشت که با آن اسکیت‌هایش را کنار هم می‌بست. طوری که یک سنگ را می‌توانست روی تیغه‌های آن بکشد، دست‌کش دروازه‌بانی‌هاکی که لنگه‌اش را گم کرده بود،

1. Court Street

2. Erasmus Field

3. Semi - Pro

4. Sandlot

5. House Of David

6. Black Yankees

7. Satchel Paige

چندتا ته‌مانده‌ی مداد، یک بسته مداد شمعی و یک آدمک چوبی کوچولو که وقتی نخ‌اش را می‌کشید دست‌هایش بالا و پایین می‌رفتند را کنار زد. ناگهان صدای واق‌واق توله‌سگ را از بالا شنید که انگار صدایش غیرعادی بود. مدام، بلند و تیز واق‌واق می‌کرد. از پله‌ها بالا رفت و مادرش را دید که دارد از طبقه‌ی دوم به طرف اتاق‌نشیمن پایین می‌آید. رو بدوشامبرش پشت او روی زمین کشیده می‌شد. ترس را می‌شد در چهره‌اش دید. پسر صدای خراش ناخن‌های توله‌سگ را روی سنگ آشپزخانه شنید و دوید سمت آشپزخانه. توله‌سگ مدام دایره‌وار می‌دوید و انگار جیغ می‌کشید. پسرک بلافاصله متوجه‌ی شکم باد کرده‌ی توله‌سگ شد. کیک روی زمین بود و فقط کمی از آن مانده بود. مادرش جیغ زد: «کیکم!» ظرف کیک را بالا گذاشت که از دست توله‌سگ در امان باشد هر چند در واقع دیگر چیز زیادی از آن نمانده بود. پسرک سعی کرد راور را بگیرد اما سگ از دست‌اش لیز خورد و رفت توی اتاق‌نشیمن. مادرش پشت سر او فریاد زد: «فرش!» راور همچنان به دویدن ادامه داد و این‌جا چون فضای بیش‌تری داشت در دایره‌های بزرگ‌تر می‌دوید. دور دهان‌اش کف کرده بود. مادرش فریاد زد: «پلیس رو خبر کن!» توله‌سگ ناگهان افتاد روی زمین. نفسش بند آمده بود و با هر نفسی آرام‌آه و ناله می‌کرد. از آن‌جا که آن‌ها هیچ‌وقت سگ نداشتند چیزی درباره‌ی دامپزشکی نمی‌دانستند. پسرک نگاهی به کتابچه‌ی تلفن کرد و شماره‌ی «انجمن حمایت از حیوانات» را گرفت و با آن‌ها صحبت کرد.

بعد که نزدیک‌تر آمد و راور را دید که روی دست‌هایش خوابیده و اطراف دهان‌اش کف‌آلود است، دیگر جرأت نکرد به او دست بزند.

وقتی ماشین جلوی درِ خانه رسید، پسر بیرون رفت و به جوانی که قفس کوچکی را از پشت اتومبیل بیرون می‌آورد نگاه کرد. به جوان گفت که

---

سگ‌اش تقریباً تمام یک کیک را خورده است. مرد جوان بدون اعتنا به حرف‌های او وارد خانه شد و لحظه‌ای به راور نگاه کرد که حالا به زحمت صدایش شنیده می‌شد و هنوز روی دست خودش افتاده بود. مرد جوان تور صید را روی او انداخت و وقتی او را داخل قفس گذاشت، توله‌سگ سعی کرد بلند شود و فرار کند. مادرش که لب و لوجه‌اش آویزان شده بود پرسید: «فکر می‌کنید مشکلش چیه؟» پسرک هم داشت به همین سؤال فکر می‌کرد.

مرد گفت: «مشکلش اینه که یک کیک رو خورده.» بعد هم قفس را برداشت و از در پشتی ماشین گذاشت داخل و همان جا توی تاریکی رها کرد.

پسرک پرسید: «می‌خواهید با اون چه کار کنید؟»

مرد با فریاد گفت: «هنوز اون رو می‌خواهی؟»

مادرش که روی پله‌ها ایستاده بود و به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد داد زد: «ما نمی‌تونیم اون رو این جا نگه داریم.»

صدایش توأم با ترس و قاطعیت بود و بعد به طرف مرد آمد و گفت: «ما نمی‌دونیم چه طوری باید از یه سگ نگه‌داری کنیم، شاید کس دیگه‌ای که بلد باشه، اون رو بخواد.»

مرد جوان هیچ علاقه‌ای به شنیدن حرف‌هاشان نداشت. سرش را تکان داد و پشت فرمان نشست و راه افتاد. پسر و مادرش آن قدر با چشم‌شان ماشین را تعقیب کردند تا پیچید و محو شد. توی خانه باز سکوت و آرامش برقرار شده بود. پسر دیگرم مجبور نبود نگران راور باشد که روی فرش خراب‌کاری نکند یا اثاثیه‌ی منزل را بجود یا این که الآن غذا می‌خواهد یا آب. راور اولین چیزی بود که پسر هر روز که از مدرسه برمی‌گشت و یا صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شد به سراغ‌اش می‌رفت. همیشه نگران بود مبادا توله‌سگ کاری

---

کند که مادر یا پدرش خوششان نیاید. حالا دیگر همه‌ی آن اضطراب‌ها تمام شده بود و همراه آن لذت و شادی هم رفته بود و حالا در خانه، تنها سکوت بود و سکوت.

پسر به طرف میز آشپزخانه برگشت و سعی کرد فکر کند تصویر چه چیزی را می‌تواند بکشد. روزنامه‌ای روی یکی از صندلی‌ها بود. آن را باز کرد و تبلیغ جوراب شلواری را دید که در آن عکس زنی را نشان می‌داد که لباس‌اش را کنار زده تا پاهای‌اش را نشان دهد. شروع کرد به کشیدن این تصویر و باز غرق در فکر لو سیل شد. آیا ممکن است دوباره بتواند به او زنگ بزند و همان کاری را که کرده بودند یک بار دیگر تکرار کنند؟ اما اگر زن بخواهد از احوال راور بپرسد پسر هیچ کاری از دست‌اش بر نمی‌آید جز این که دروغ بگوید. یادش آمد که چه طور آن زن راور را بغل کرده بود و حتی بینی او را بوسیده بود. معلوم بود واقعاً به آن توله‌سگ عشق می‌ورزید. حالا چه طور می‌توانست به او بگوید که راور وجود ندارد؟ به محض این که می‌نشست و به آن زن فکر می‌کرد به شدت تحریک می‌شد.

ناگهان به فکرش رسید به زن تلفن بزند و بگوید خانواده‌اش فکر کرده‌اند بهتر است یک توله‌سگ دیگر را هم بگیرند تا راور تنها نباشد، ولی آن وقت مجبور است وانمود کند که هنوز راور را دارد که این خودش می‌شود دوتا دروغ و این کمی ترسناک بود. بعد که خوب فکرش را کرد به این نتیجه رسید که دروغ‌هایش آن قدرها هم زیاد نیستند. دروغ اول این که او هنوز راور را دارد و دوم این که می‌بایست در مورد خواستن توله‌سگ دومی جدی باشد. سومین دروغ که از همه بدتر بود این بود که وقتی کارش با لو سیل تمام شد مجبور است بگوید که متأسفانه نمی‌تواند توله‌سگ دیگری داشته باشد چون... چرا؟ فکر همه‌ی این چیزها او را خسته و کلافه کرده بود. در ذهنش مجسم کرد که باز توی گرمای بدن آن زن است و احساس

---

کرد کله‌اش دارد منفجر می‌شود. بعد این فکر به ذهن‌اش رسید که وقتی همه چیز تمام شد ممکن است زن به او اصرار کند یک توله‌سگ دیگر را هم ببرد یا اصلاً او را مجبور کند. پیش خودش فکر کرد از همه‌ی این‌ها گذشته، آن زن سه دلار او را قبول نکرده بود و در واقع راور به نوعی، هدیه‌ای از طرف زن بوده است. اگر توله‌سگ دیگر را قبول نکند حسابی شرمنده می‌شود به خصوص این که او ظاهراً فقط به خاطر همین منظور پیش زن آمده بود. شهادت انجام این کارها و تسلیم در برابر این فکرها را نداشت. بعد دوباره به فکر آن زن افتاد که چه طور پهن زمین شده بود و دوباره شروع کرد به فکر کردن که چندتا دلیل پیدا کند تا دوباره این همه راه را تا بروکلین برود ولی توله‌سگ دیگری را نگیرد. می‌توانست نگاه و چهره‌ی زن را در صورتی که او نخواهد توله‌سگ دوم را بپذیرد، مجسم کند: تعجب یا بدتر از آن، عصبانیت. بله، احتمال‌اش زیاد بود که او عصبانی شود و تا به او نگاه کند بفهمد که آمدن او به آن جا فقط به این خاطر بوده که با او درآمیزد و بقیه‌اش، جز بهانه‌های مزخرف چیز دیگری نبوده است. ممکن است احساس کند پسرک دارد به او توهین می‌کند. شاید هم یک سیلی بخواباند توی گوش‌اش. آن وقت او چه کار کند؟ او که نمی‌تواند با یک زن گنده دعوا کند. این بود که دوباره به فکرش رسید شاید اصلاً تا حالا او دو تا توله‌سگ دیگر را فروخته باشد که البته قیمت سه دلار هم برای‌شان خیلی ارزان است. آن وقت چه؟ به فکر فرورفت. به فرض که او همین الان به آن زن تلفن بزند و بگوید دل‌اش می‌خواهد دوباره او را ببیند بدون این که اشاره‌ای به توله‌سگ‌ها داشته باشد؟ فقط مجبور بود که یک دروغ بگوید و آن هم این که هنوز راور را دارد و خانواده‌اش او را خیلی دوست دارند و از این جور چیزها. خیلی راحت می‌توانست همه‌ی این چیزها را در ذهن‌اش مرور کند.

به طرف پیانو رفت و آکوردهایی نواخت. بیش‌تر با نوای محزون تا در واقع خودش را آرام کند. او اصلاً بلد نبود پیانو بزند اما دوست داشت آکوردهایی را اختراع کند و بگذارد ارتعاشات همین‌طور از زیر دست‌اش رد شود. همین‌طور که پیانو می‌زد احساس کرد انگار چیزی درونش دارد به لرزه درمی‌آید یا اصلاً همه چیز درونش دارد فرو می‌ریزد. خیلی تغییر کرده بود. دیگر پاک و بی‌غل و غش که نبود هیچ، پر از اسرار و دروغ هم شده بود. دروغ‌هایی که بعضی‌ها را به زبان آورده بود و بعضی‌ها را نه، اما همه‌ی آن‌ها آن‌قدر در او تنفر ایجاد کرده بودند که آرام‌آرام او را از جمع خانواده‌اش کنار گذاشته بود و به جایی فرستاده بود که می‌توانست آن‌ها را تماشا کند و خودش را با آن‌ها تماشا کند. سعی کرد ملودی‌ای را با دست راست اختراع کند و آکوردهایی را با دست چپ‌اش پیدا کند تا با آن هماهنگ شود. بخت با او یار بود که ناگهان چند آهنگ زیبا نواخت. به‌راستی حیرت‌انگیز بود که آکوردهای او - که می‌شود گفت اندکی خارج از نت بود - به طریقی با ملودی دست راست‌اش هماهنگ شده بود.

مادرش با حیرت و هیجان بسیار وارد اتاق شد. «چی شده؟» با خوشحالی صحبت می‌کرد. زن بلد بود پیانو بزند و موسیقی را از روی نت‌ها بخواند. قبلاً خیلی سعی کرده بود که به پسرش یاد بدهد ولی موفق نشده بود چون معتقد بود گوش‌های پسرش زیادی خوب کار می‌کنند و او ترجیح می‌دهد آنچه را که می‌شنود بنوازد تا آن‌که با جان‌کندن، نت‌ها را بخواند. مادرش شگفت‌زده ایستاد کنار پیانو و زل زد به دست‌های پسرک. مثل همیشه آرزو می‌کرد پسرش یک نابغه بشود. خندید و گفت: «خودت این رو ساختی؟» می‌شود گفت داشت فریاد می‌زد. انگار کنار هم توی یک ترن هوایی هستند. پسر فقط توانست سرش را تکان دهد. جرأت نمی‌کرد حرف بزند تا مبادا چیزی را که این‌چنین اتفاقی کسب کرده از دست بدهد. همراه مادرش

---

خندید. از این که مخفیانه تغییر پیدا کرده بود حسابی ذوق زده شده بود، هر چند در آن لحظه مطمئن نبود که بار دیگر هم بتواند این گونه بنوازد.